



تکیه گاه کاروان کربلا؛ عباس بن علی علیه السلام

حضرت ابوالفضل علیه السلام کمالات ظاهری و باطنی بسیار و قامتی رشید، چهره‌ای زیبا و شجاعتی کم‌نظیر داشتند. به خاطر سیمای جذابشان به قمر بنی‌هاشم مشهور بودند.

مقام حضرت **عباس علیه السلام** تا به آنجاست که امام معصوم به ایشان می‌گویند: «جانم به فدایت!» شب تاسوعا دشمن قصد حمله داشت. **سیدالشهدا علیه السلام** فرمودند: «ای عباس، جانم فدایت! برو و از آنان پیرس که چه شده و چه اتفاقی افتاده است؟» عصر عاشورا هم که از رزم‌آوران، فقط **ابوالفضل العباس** و **امام حسین علیه السلام** مانده بودند، **حضرت عباس علیه السلام** نزد امام رفتند تا اجازه جهاد بگیرند. **سیدالشهدا علیه السلام** فرمودند: «ای برادر، تو پرچم دار من هستی!» **عباس علیه السلام** عرض کرد: «سینه‌ام از این منافقین به تنگ آمده است! بگذار تا به خون خواهی شهیدانمان به میدان روم.»

بعد از شهادت **عباس علیه السلام**، **امام حسین علیه السلام** در کنار پیکر برادر فرمودند: «برادرم **ابوالفضل**! اکنون کمرم شکست ورشته تدبیرم گسست.» سپس، در حالی که اشک بر گونه و محاسن داشت، برادر را بوسید. امام سجاد علیه السلام فرموده‌اند: «برای **عباس علیه السلام** نزد خداوند تبارک و تعالی

مقامی است که همه شهدا به آن غبطه می‌خورند.» | یاران شیدای حسین، ص ۲۸۰ تا ۳۱۲ |



حنجره معصوم؛

علی اصغر علیه السلام

عصر عاشورا است. هیچ کس نیست: نه عباس، نه بریر، نه عابس، نه اکبر و قاسم و نه هیچ یار و همراهی دیگر. **سیدالشهدا علیه السلام** به یاری خواهی فریاد می زنند: «آیا کسی هست برای خدا یاورمان باشد؟ آیا یآوری هست که از حرم رسول خدا دفاع کند؟» صدای گریه اصغر در خیمه اوج می گیرد؛ یعنی من هستم؛ یعنی هنوز آخرین سرباز در خیمه است! امام به سمت خیام می آیند و می فرمایند: «خواهرم، شیرخوار را بیاورید.» سپس در مقابل سپاه می ایستند و علی اصغر را بر فراز دست می گیرند.

یعنی ممکن است به خاطر علی، از سنگستان دل ها، چشمه کوچک عاطفه ای بجوشد؟! صدای امام در میدان می پیچد: «آخر گناه این کودک چیست؟! کدامین شما را آزرده است؟! اگر به من رحم نمی کنید، به کودکم رحم کنید!» عمر بن سعد نگران و هراسان است. حمله زانو می زند و تیررهای می شود: فواره گلوی اصغر می جوشد و خون در مشت

حسین علیه السلام به آسمان افشانده می شود. | آینه داران آفتاب، ج ۲، ص ۱۳۷۴ تا ۱۳۷۸ |





ستاره‌ای بر سینه خورشید؛ عبدالله بن حسن علیه السلام

عبدالله فرزند امام مجتبی علیه السلام کودکی یازده ساله بود و روز عاشورا در خیمه گاه با زنان به سر می برد.

امام حسین علیه السلام از شدت جراحات بر زمین افتاده بودند و در محاصره دشمن بودند که عبدالله از خیمه گاه بیرون دوید و شتابان به جانب امام رفت. سیدالشهدا علیه السلام به حضرت زینب علیه السلام فرمودند: «خواهرم! اورانگه دارید.» عبدالله در حالی که زینب او را گرفته بود، فریاد زد: «سوگند به خدا، از عمویم جدا نمی شوم!» سپس به سختی از دستان عمه اش زینب جدا شد و به میدان رفت.

هنگامی که ابجرین کعب شمشیر خود را به سوی امام پایین آورد، عبدالله فریاد زد: «ای ناپاک زاده، وای بر تو! می خواهی عمویم را بکشی؟!»، این را که می گفت، دستش را پیش آورد تا ضربه را از امام دور کند؛ ولی دست مبارکش تا پوست قطع شد. فریاد عبدالله به «وا ابتاه!» بلند شد. امام او را به سینه چسبانیدند و فرمودند: «ای فرزند برادرم! بر آنچه به تو رسیده است، صبر کن و آن را به حساب خیر بگذار.» سرانجام عبدالله در آغوش امام حسین علیه السلام،

به دست حمله به شهادت رسید. | یاران شیدای حسین، ص ۳۲۰ و ۳۲۱ |





شیخ شهید؛ حبیب بن مظاهر

سیدالشهدا علیه السلام آخرین پرچمی را که بعد از تقسیم پرچم‌ها در کف داشتند، به شوق برافراشتند و فرمودند: «آن که باید این پرچم را در کف داشته باشد، می‌رسد!» سردار پیر از راه رسید تا در فردا فرمانده جناح چپ سپاه حسین علیه السلام باشد.

روز عاشورا امام حبیب را به فرماندهی جناح چپ گماشتند و هنگام اذان ظهر به او فرمودند: «ای حبیب، از دشمن فرصتی بخواه تا نماز بخوانیم.»

حبیب از لشکر عمر سعد درنگ خواست؛ ولی حصین بن تمیم فریاد زد: «نماز شما پذیرفته نیست.» حبیب خشمگین پاسخ داد: «نماز از آل رسول قبول نیست و از شما پذیرفته است؟!»

حصین تیغ کشید و راهی میدان شد. حبیب نیز اذن میدان گرفت و بر دشمن چیره شد؛ ولی دیگران به کمک حصین آمدند و دیری نپایید که سر پیرمرد اصحاب به دنبال اسب، در میدان طواف می‌کرد! امام علیه السلام بالای پیکر حبیب آمدند و چنین فرمودند: «ای حبیب، خدا برکت داد! چه گزیده مردی بودی: هر شب را به سپیده می‌رساندی و آغاز قرآن را به پایان!»

آینه داران آفتاب، ج ۲، ص ۹۰۶ تا ۹۱۳





سفیر سرخ؛

قیس بن مسرر
صیداوی

سه بار سفیر شدن، آن هم سفیر حسین علیه السلام افتخار کمی نیست. قیس نامه امام به مردم کوفه را بوسید، بر چشم هانهاد و با حضرت وداع کرد. در قادسیه از هر سو در محاصره سواران قرار گرفت. نزدیک بود دستگیر شود. نامه مولا را چه کند؟! نامه را به سرعت در دهان گذاشت و جوید و به دشواری فرو بلعید.

عبیدالله خشمگین فریاد می کشید: «نامه حسین را پاره کردی! یا به مسجد برو و به حسین و پدرش ناسزا بگو یا با شمشیر قطعه قطعه خواهی شد!»

فرصتی مغتنم بود. قیس بر فراز منبر بود و مسجد کوفه از جمعیت موج می زد. همه با شگفتی او را می نگریستند: «ای مردم من سفیر حسین بن علی هستم. حسین فرزند علی؛ پاره قلب پیامبر است و مادرش فاطمه، دختر پیامبر. عزیز و محبوب تر از او نیست. به پا خیزید و یاورش باشید. اما عبیدالله: پدرش ناپاک و خودش ناپاک زاده و زشت کار است...»

ابن زیاد چون گرگ زخم خورده فریاد می کشید. لحظاتی بعد، قیس دست بسته، بر فراز دارالاماره بود و شمشیر جلاد بر گلویش. خون، خطی سرخ بر کوچه کشید. سر

قیس بن مسهر صیداوی در دستان عبدالملک بن عمیر بود. | آیین داران آفتاب، ج ۱، ص ۳۳۲ تا ۳۴۵ |





مؤذن کربلا!

حجاج بن مسروق جعفی

حجاج بن مسروق جعفی از اهالی کوفه بود. سال‌های جوانی‌اش را همراه مولایش **علی علی‌ه‌السلام** در جمل و صفین و نهروان گذراند. برای همراهی با **سیدالشهدا علی‌ه‌السلام** هم به مکه رفت و از مکه تا کربلا همراه و مؤذن حضرت بود.

ظهر عاشورا حجاج به اشاره‌ی مولا، آخرین اذان‌ش را گفت و پس از نماز، اجازه‌ی میدان گرفت. در میدان نبرد، به جای رجزخوانی تکبیر می‌گفت. حجاج در حالی که بدنش چند زخم برداشته بود، به زیارت مولایش آمد، در مقابلش ایستاد و این گونه رجز خواند: «هستی‌ام فدای تو باد، ای هدایت‌گر هدایت‌شده! امروز شهید می‌شوم و جدت **پیامبر گرامی صلی‌الله‌وآله‌وعلیه‌السلام** و پدر بزرگوارت **علی علی‌ه‌السلام** را که جانشین شایسته‌ی پیامبر می‌دانیم، زیارت خواهم کرد.» امام این طور دعایش فرمودند: «درود خدا بر تو! مانیز در پی تو، آن بزرگواران را زیارت خواهیم کرد.»

بعد از نبردی سخت، حجاج بر زمین افتاد. **امام حسین علی‌ه‌السلام** سر او را برزانه گرفتند و حجاج برزانه‌ی محبوبش جان سپرد. حضرت لختی درنگ کردند و در کنار پیکر حجاج به اذان

ایستادند. | آینه‌داران آفتاب، ج ۲، ص ۹۹۶ تا ۱۰۰۲ |



منادی نماز؛

ابو ثمامه عمرو بن
عبدالله صائدی

آشنای کوچک و بزرگ کوفه بود و چهره سرشناس قبیله بنی صائد. ابو ثمامه عمرو بن عبدالله صائدی به خود می‌بالید که بهترین سال‌های جوانی‌اش را همراه **امام علی** علیه السلام و همراه **امام مجتبی** علیه السلام بوده است.

مسلم که به کوفه آمد، ابو ثمامه مسئول تدارک سلاح شد. بعد از شهادت مسلم، درحالی که تحت تعقیب سربازان عبیدالله بن زیاد بود، در «عذیب‌الجهانات» به **سیدالشهدا** علیه السلام پیوست. روز عاشورا هنگامی که خورشید به میانه آسمان رسیده بود، ابو ثمامه خود را به امام رساند و گفت: «اینک وقت نماز ظهر است. دوست دارم آنگاه پروردگارم را زیارت کنم که آخرین نماز را به امامت شما برپا کرده باشم.» **امام حسین** علیه السلام فرمودند: «نماز را یادمان آوردی، خدا تو را از نمازگزاران قرار دهد! از دشمنان بخواهید اندکی درنگ کنند تا نماز را به جا آوریم.»

هنگامی که ابو ثمامه پس از نبردی سخت، از رمق افتاد و زانوانش خم شد، به رکوع ایستاد و سرانجام به هیئت سجده بر خاک افتاد. نام **حسین** علیه السلام را بر زبان داشت که آخرین

نفس‌هایش به شمشیر پسر عمویش شکسته شد. | آیین‌داران آفتاب، ج ۲، ص ۹۵۴ تا ۹۶۳ |



@Razavi_aqr_ir
www.haram.razavi.ir



در حرم
بمانید!



تبین گر مرزها؛ آنس بن حرث کاهله

آنس بن حرث کاهلی در روزگار فقر صحابه، همراه پدرش همنشین اصحاب صفه بود. از بدر و حنین هم خاطره ها داشت. آنس کودکی حسین علیه السلام را در مدینه دیده بود. پیر پرهیزکار و عارف عاشورا به شوق یاری **سیدالشهدا علیه السلام** شبانه از کوفه به کربلا آمد. روز عاشورا عمامه از سر برداشت و با آن کمر خویش را بست. دستمالی نیز بر پیشانی بست تا ابروان سپید بلندش را زیر آن پنهان کند. **سیدالشهدا علیه السلام** لحظه ای این منظره را نگریستند و به انس نزدیک شدند؛ سپس دستانش را فشردند و فرمودند: «خدا را سپاس که یارانی فداکار چون شما دارم!»

انس اذن گرفت و راهی میدان شد. پروایش نبود و چالاک تر از جوانان شمشیر می زد و رجز می خواند: «ما چالاک و بی امان نیزه های مرگ می بارانیم و دشمنان را از مرگ کامیاب می کنیم. آل علی شیعیان رحمان اند و آل زیاد، پیروان شیطان!»

رجز انس تبیین مرزهاست: تفسیر رویارویی دو شیعه، دو جریان، دو فرهنگ.

آیین داران آفتاب، ج ۲، ص ۹۱۹ تا ۹۲۴ |





مؤمن آل فرعون عاشورا؛ حنظله بن اسعد شبامی

دشت، داغ و آتش ریز بود. روبه روی سپاه دشمن قرار گرفت و آن‌ها را به سکوت دعوت کرد و گفت: «ای قوم، من هراسناک روزی هستم که از عذاب الهی فریاد می‌کشند: روزی که گریزان و هراسان به امید پناهی هستید و هیچ گریزگاهی از خشم و غضب پروردگار نمی‌یابید!» این حنظله بن اسعد شبامی بود که سخنان مؤمن آل فرعون با قوم بنی اسرائیل را خطاب به کوفیان بازگویی کرد. این‌ها را که گفت، ادامه داد: «مگر نشنیده‌اید که **پیامبر ﷺ** فرمود: 'حسن و حسین، سرور جوانان اهل بهشت اند؟'»

همهمه از سپاه دشمن برخاست. استهزاء آغاز شد. ولوله به هلهله رسید. حنظله اندوهناک خدمت امام رسید. **سیدالشهدا علی‌علیه السلام** فرمودند: «خدا رحمت کند. این مردم از آن زمان مستوجب عذاب شدند که به حقشان خواندی و به ایمانشان دعوت کردی و پاسخت نگفتند و به قتل تو و یاران ایستادند.»

حنظله بانگ‌اهی به سپاه دشمن گفت: «آیا به دیدار پروردگار خود نرویم و به برادران شهیدمان که در بهشت آرمیده‌اند، نپیوندیم؟» **امام حسین علی‌علیه السلام** فرمودند: «بروبه سوی چیزی که از دنیا و هرچه در آن است، بهتر و برتر است.» | آیین‌داران آفتاب، ج ۱، ص ۶۹۳ تا ۶۹۵



تازه مسلمان کربلا؛ عبدالله بن وهب

کاروان **امام حسین** عليه السلام به ثعلبیه رسید. امام فرمان درنگ دادند. در دوردست خیمه‌ای ساده و کوچک پیدا بود. امام به پیش رفتند. پیرزنی تنها بر در خیمه ایستاده بود. **سید الشهدا** عليه السلام سلام کرده و پرسیدند: «تنها در بیابان چه می‌کنی مادر؟» پیرزن جواب داد: «منتظر پسرم عبدالله هستم. تو که هستی ای جوانمرد؟» در پاسخ شنید: «من حسینم، فرزند دختر **پیامبر** صلی الله علیه و آله. حجت خدا هستم و رو به کربلا دارم. وقتی فرزندت رسید، سلام مرا به او برسان و بگو: 'فرزند پیامبر آخر الزمان تو را به یاری طلبیده است.'»

عبدالله، نصرانی سابق و تازه مسلمان عاشق، ماجرا را که از مادر شنید، اندیشید و راه خود را انتخاب کرد. روز عاشورا هنگامی که دشمن، عبدالله را به شهادت رساند، سرش را به طرف خیمه‌ها پرتاب کرد. ام وهب سر خونین و خاک‌آلود را برداشت و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش نشانید؛ سپس در میان حیرت همگان، سر را به طرف میدان پرتاب کرد و گفت: «ما چیزی را که در راه خدا داده‌ایم، پس نمی‌گیریم.»

آسمان و زمین مبهوت این نمایش غریب عشق و ایثار شدند. | آینه داران آفتاب، ج ۱، ص ۶۱۷ |





آزاده در دنیا و آخرت؛ حرّ بن یزید ریاچه

دشت کربلا دو سو بیشتر ندارد: سعادت یا شقاوت، پاکی یا پلیدی، بهشت یا جهنم،
حسین علی‌شلا یا عمر سعد!

حرکجا ایستاده بود؟ چه باید می کرد؟

حر پشت سر امام به نماز ایستاد. هنگام مذاکره، فرزند پیامبر را به تسلیم خواند و به مرگ
تهدید کرد! امام بر سرش خروشید: «مادرت به عزایت بنشیند! چه می خواهی بکنی؟» و او
گفت: «اگر فرزند فاطمه نبودی، پاسخت می گفتم.»

در روز عاشورا، صدای مظلومیت **حسین علی‌شلا** وجدان خفته اش را بیدار کرد. اندکی بعد،
چکمه آویزان کردن بر در خیمه مولا ایستاد: «آقای من! آیا خداوند توبه مرا می پذیرد؟»
پاسخ دلنشین امام، آبی بود بر آتش دلش: «آری، توبه ات را می پذیرد و از گناهت می گذرد.»
اجازه جانبازی خواست و **سیدالشهدا علی‌شلا** او را آزاد خواندند: «تو آزادی حر. هرچه می خواهی
بکن.» بعد از مبارزه ای نفس گیر نیزه بر سینه حر فرود آمد، بر زمین افتاد و از هوش رفت.
چشمش را که گشود، سرش را بر زانوی امام عاشقان دید که فرمودند: «تو حرّی؛ همان گونه

که مادرت تو را نامید. تو در دنیا و آخرت آزاده ای!» | آینه داران آفتاب، ج ۱، ص ۶۴۰ تا ۶۴۷ |





جان نثاران ولایت؛ مدافعان حرم

نافع بن هلال مشغول پاسبانی از خیمه‌ها بود. حوالی خیمه امام گفت وگویی به گوشش رسید. آوای صدای **زینب** علیها السلام بود: «برادرم حسین! یاران را آزموده‌ای تا در رزمگاه فردا رهایت نکنند؟ برادرم! آیا از حرم رسول خدا دفاع خواهند کرد؟»
نافع تاب نیاورد و به سمت خیمه حبیب دوید: «حبیب! برخیز که دختر علی نگران فرداست. باید به او آرامش داد.»

لحظاتی بعد، اصحاب، پشت خیمه **زینب** علیها السلام بودند: «سلام ای دختر **پیامبر** صلی الله علیه و آله، سلام ای یادگار عزیز امیر مؤمنان و فاطمه زهرا! ما با جانمان آماده‌ایم. اگر نبود فرمان مولا یمان حسین، هم اکنون شمشیرهایمان نیام رارهای می کردند و جانهایمان عاشقانه تقدیم می شدند. ای دختر پیامبر، عهد می بندیم که جان خویش را قربانی مولا یمان حسین کنیم.»
زینب علیها السلام سپاسشان گفتند و فرمودند: «ای بزرگواران، ای پاکان پاک باز، فردا از حریم پیامبر دفاع کنید.» | آینه داران آفتاب، ج ۲، ص ۷۴۷ و ۷۴۸





سفیر تنها!

مسلم بن عقیل

پله پله بالا می رود. این قصر، پروازگاه اوست و نردبان صعودش به بهشت. تا وصل فاصله ای نیست.

چهارشنبه نهم ذی الحجه است. **حسین علیعلیه السلام** در راه است و او در پشت بام قصر کوفه. به بکرین حمران می گوید: «بگذار دو رکعت نماز بخوانم.» می خواند. زود و کوتاه می خواند؛ بعد می گرید و می گوید: «خدایا، این پیدادگرترین و شرورترین قوم را مجازات کن؛ چرا که دعوتمان کردند و حق ما را زیر پا نهادند و به ریختن خونمان برخاستند!»

انگاره انگار که او مسلم بن عقیل، فرستاده **حسین علیعلیه السلام** به کوفه است! از پشت بام صدای هلهله می آید. دیروز به او چنگ زدند و امروز، سنگ و نیرنگ! دیروز تکیه گاهشان بود و امروز حتی دیوار هم برای او تکیه گاه مطمئنی نیست! امروز کوفه سلام، کوفه دشنام شده است. جاده رامی نگرد. غبار رامی کاود تا شاید حسین خویش رایابد. فردا عید قربان است و

مسلم پیشاهنگ قربانیان و ذبیح نخستین کوفه. | آینه داران آفتاب، ج ۱، ص ۲۸۰ |



هلال شب‌های کربلا؛

نافع بن هلال

نیمه شب عاشورا نافع، زیر نور ماه، اطراف خیمه‌ها را می‌پایید. سیاهی مردی از دور دیده می‌شد که می‌نشست و برمی‌خاست. نزدیک تر رفت و پرسید: «کیستی ای مرد؟» صدای امام به گوشش رسید: «نافع، منم. خدایت رحمت کند.» نافع گفت: «مولای من، در این سیاهی شب، نزدیک دشمن گزندی به شما نرسد! مولای من، چرا می‌نشستی و برمی‌خاستی؟» حضرت در پاسخ فرمودند: «نافع، فردا وقتی در غربت این دشت، کودکان و زنان خسته و تشنه و بی‌پناه می‌گریزند، خارها پایشان را خواهد آزد. آن‌ها را برمی‌دارم تا پای کودکان کمتر آسیب ببیند. نافع، تو یار وفاداری بودی. من بیعت خود را برداشتم. از تاریکی شب استفاده کن و برو.»

سخن **سیدالشهدا (علیه السلام)** نافع را به لابه و التماس انداخت: «ای فرزند پیامبر، مرا به رفتن می‌خوانی؟ جان بگیرم و بروم؟! جانِ بی‌شما هیمه دوزخ است. مرگ بی‌شما ذلت و خواری است. مرگم باد که در پای شما نمیرم!» | آینه داران آفتاب، ج ۲، ص ۷۴۵ و ۷۴۶





ابراهیم کربلا!

بُشر بن عمرو

بُشر بن عمرو از کوفه به امام حسین علیه السلام پیوست. روز تاسوعا پیکری از جانب کوفه به بُشر خبر آورد که فرزندش عمرو در مرزری به اسارت درآمده است و اگر اندیشناک و نگران سرنوشت اوست، برای رهایی اش باید سریع چاره‌ای بجوید.

کشمکش غریبی بود بین انتخاب ماندن و رفتن، عاطفه و عقل و کربلاوری! در این اندیشه بود که امام رأفت و رحمت او فراخواندند: «خدایت رحمت کند بشر! تو یاور و دوستدار مایی. تو فداکار و وفاداری؛ اما بیعت خویش را از تو برداشتم. برو و برای رهایی فرزندت چاره‌ای بیندیش.» انگار تعلقی به دنیا نداشت که گفت: «مولای من، نه، هرگز نمی‌روم. درندگان بیابان زنده زنده قطعه قطعه‌ام کنند، اگر از تو جدا شوم! من بروم و در این غربت و تنهایی رهایت کنم؟! بروم و عزیز پیامبر را به گرگان درنده و خون خواران این دشت بسپارم؟!»

سیدالشهدا علیه السلام او را ستوده و فرمودند: «اینک که نمی‌روی، این پارچه‌های بُردیمانی را به پسر محمد بسپار تا در آزادی برادرش هزینه کند.» بُشر همچون ابراهیم علیه السلام از پسرش گذشت و لقاء محبوب و شهادت در راه معشوق را برگزید. | آیین‌داران آفتاب، ج ۲، ص ۹۸۶ و ۹۸۷ |



نوجوان کربلا؛

قاسم بن الحسن علیه السلام

قاسم نوجوانی نابالغ بود. به همین دلیل امام موافقت نمی کردند که به میدان نبرد برود؛ اما سرانجام با اصرار زیاد اجازه جهاد گرفت.

حمید بن مسلم می گوید: نوجوانی چون پاره ماه در وسط میدان کربلا برای مبارزه طلوع کرد. او پیش می رفت و شمشیر می زد که ناگاه بند کفشش پاره شد. قاسم ایستاد تا بند کفشش را محکم کند؛ یعنی جمعیت فراوان سپاه دشمن، جرأت پیش آمدن برای مبارزه را نداشت و قاسم، آن هزار جنگنده را به حقیقت بی اعتنای نگریست!

در گرما گرم نبرد، ناگهان ضربه ای به فرق مبارک قاسم خورد که در اثر آن با صورت به زمین خورد و فریاد برآورد: «عموجان!» **امام حسین علیه السلام** به سرعت خود را به قاسم رساند. زمان اندکی گذشت و گرد و غبار فرونشست. قاسم پاهایش را به زمین می سایید و در حال پرکشیدن به ملکوت اعلی بود. پس از شهادت این نوجوان، **سیدالشهدا علیه السلام** فرمودند: «بر عمویت سخت است که او را بخوانی و پاسخت نگوید یا پاسخت دهد؛ اما آن پاسخ، تورا

نفعی نرساند!» | یاران شیدای حسین، ص ۲۷۰ و ۲۷۱ |





عاشق پاک باخته؛

مسلم بن عوسجه

از اُحد تا حنین و از حنین تا جمل و صفین و نهروان، هزاران بار خورشید شمشیر او در مغرب قلب‌های سیاه و سرهای تباه، فرو خفته بود. شبانگاه چهارم محرم به همراه همسر و فرزندش مخفیانه از کوفه به کربلای حسین پیوست. شب عاشورا **سیدالشهدا** علیه السلام به اصحاب فرمودند: «هنگام نبرد و خون و شمشیر و پاره پاره بر خاک افتادن است. بیعتم را از شما برداشتم. بروید و فرصت شب را گریزگاه جان سازید.»

مسلم بن عوسجه از جای برخاست و گفت: «هرگز! به خدا سوگند، از تو جدا نمی شوم و با دشمنانت می جنگم تا آنگاه که نیزه ام بشکند. اگر هیچ سلاحی نماند، با سنگ خواهم جنگید تا در رکابت جان بسپارم!»

روز عاشورا هنگامی که مسلم در نبرد با حرامیان به خون خود غلتیده بود، یار دیرینه اش حبیب سرش را به دامان گرفت و خواسته او را جویا شد. مسلم، این عاشق پاک باخته، به سختی با انگشت به **امام حسین** علیه السلام اشاره کرد و گفت: «ای حبیب، وصیت می کنم که

تا پای جان یاور و حامی او باشی.» | آینه داران آفتاب، ج ۲، ص ۸۳۹ تا ۸۵۴ |

برادری در مقابل برادر؛ عمرو بن قرظه



عمرو بن قرظه، روز ششم محرم، از کوفه به خیل عاشقان ثارالله پیوست. برادرش علی بن قرظه نیز همراه سپاه عمر سعد به کربلا آمد. دو برادر رودرروی هم قرار گرفته بودند. عمرو برادر خود را نصیحت کرد تا شاید به سیدالشهدا پیوندد؛ اما نپذیرفت.

ظهر عاشورا که **امام حسین علی‌ه السلام** به همراه اصحاب، نماز جماعت را به جا آوردند، عمرو و گروهی دیگر صفی پیش روی نمازگزاران بستند تا از جان امام و اصحاب پاسداری کنند. نماز که به پایان رسید، عمرو بر زمین افتاد. نیم رمقی در او باقی مانده بود. وقتی سر خود را بر زانوی امام گذاشت، آخرین توانش را به کار برد و گفت: «آیا به پیمان خویش وفا کردم ای پسر پیامبر؟» امام **حسین علی‌ه السلام** فرمودند: «آری عمرو، تو خوب یاری بودی. تو پیش از ما به بهشت رسیدی. سلام مرا به رسول خدا برسان. به او بگو که من نیز اندکی دیگر، به دیدارش خواهم شتافت.» | آینه داران آفتاب، ج ۲، ص ۹۳۹ تا ۹۴۶





همراه سفیر امام؛ عبدالرحمن بن عبداللہ

عبدالرحمن بن عبداللہ از اهالی کوفه بود. او به همراه نامه‌های اهل کوفه، در مکه به حضور امام حسین علیه السلام رسید. هنگامی که امام، مسلم بن عقیل را به عنوان سفیر خود به کوفه فرستادند؛ به اشارت حضرت، عبدالرحمن نیز به کوفه بازگشت تا یاور و بازوی مسلم بن عقیل باشد. مسلم که به شهادت رسید، عبدالرحمن شبانه از کوفه خارج شد و به اردوگاه سیدالشهدا علیه السلام پیوست.

روز عاشورا هنگامی که عبدالرحمن به میدان رفت، این گونه رجز می‌خواند: «من فرزند عبداللہ و خاندان یزئم. باورمند دین حسین و حسنم. ضربه‌های کشنده یمنی بر فرقان می‌زنم و با این جهاد به لطف خدای خویش امیدوارم.»

عبدالرحمن با قطعه قطعه بدن خویش، تصویر زیبای عشق و ایثار را بر خاک داغ کربلا ترسیم

کرد. | آینه داران آفتاب، ج ۲، ص ۸۶۳ تا ۸۷۹





زخمِ بارانِ سنگ؛ عابس بن ابی شبيب شاکری

عابس بن ابی شبيب شاکری، پیک مسلم بن عقیل بود که خبر بیعت مردم کوفه را به **سیدالشهدا علیه السلام** در مکه رساند. روز عاشورا هنگامی که عازم میدان شد، به حضور امام رسید و گفت: «در این زمین و زمان، هیچ کس نزد من محبوب تر از تو نیست. اگر گران بهاتراز خون داشتم تا تقدیم راهت کنم، دریغ نمی ورزیدم.»

عابس روانه میدان شد و دلیرانه شمشیر از نیام کشید. یکی از کوفیان فریاد زد: «به خدا سوگند، هر کس به نبرد او رود، جان بر سر این کار نهاده است!» عابس مبارز می طلبید و هیچ کس جرئت مقابله نداشت که عمر سعد فریاد زد: «سنگ بارانش کنید!»

زیر بارش تیر و سنگ، ناگهان عابس کلاه خود از سر برافکند، زره از تن بیرون کشید و بر سپاه حمله برد. به هر سو هجوم می برد، از مقابلش می گریختند. سپاهیان از همه طرف محاصره اش کردند. با اصابت سنگ ها و تیرها خون از بدن عابس می چکید. سرانجام بدن خونین عابس بر زمین افتاد. لحظه ای بعد، سر عابس با محاسن سپید خون رنگ، در دست ها

می چرخید. | آیین داران آفتاب، ج ۲، ص ۸۲۷ تا ۸۳۲ |





کسته از تردید؛ زهیر بن قین بجلے

روزی که از مکه بیرون آمد، سر همراهی امام حسین علیه السلام نداشت و می گفت: «من بر دین عثمانم و مرا با حسین و علی کاری نیست.» کاروان زهیر و کاروان سیدالشهدا علیه السلام هم زمان از مکه به سمت کوفه راه افتادند. زهیر در طول مسیر از رویارویی با ابا عبد الله ع داشت. زهیر در منزل زُروُد، خیمه افراشته بود که کاروان امام رسید. امام پرسیدند: «اینجا خیمه گاه کیست؟» گفتند: «زهیر بن قین بجلے.» امام حسین علیه السلام فرمودند: «سلام مرا به او برسانید و بگویید فرزند فاطمه به همراهی ات می خواند.»

همسر زهیر سفره انداخته بود که از پشت خیمه صدای پیک امام برخاست: «سلام ای زهیر. مولایم حسین تو را دعوت کرده است.» دست زهیر لرزید. مانده بود که بر سر دوراهی یقین و تردید و رفتن و ماندن، کدام را برگزیند! همسرش نهیب زد: «برخیز مرد! فرزند فاطمه تو را دعوت کرده است!» زهیر برخاست و نزد امام رفت. مولا به اشتیاق کسی که مسافرش را پس از سال ها هجران زیارت می کند، از او استقبال کردند. حرف هایی رد و بدل شد و از خیمه امام که بیرون آمد، دیگر خبری از تردید در چهره زهیر نبود. اینک او فرمانده جناح راست سپاه

فرزند فاطمه علیه السلام بود. آئینه داران آفتاب، ج ۲، ص ۹۶۶ تا ۹۸۱



معلم شهید عاشورا؛ بُریر بن حصیر



سیدالقرءاء کوفه اش می گفتند. کودکان و جوانان کوفه در مسجد به طنین دلنشین قرآنش گوش می سپردند. بُریر با شنیدن خبر حرکت **امام حسین علیّه السلام** خود را به مکه رساند و تا کربلا همسفر امام خویش شد.

هنگامی که سپاه حربا کاروان امام روبه روشد؛ امام در جمع اصحاب فرمودند: «یاران من! آیا نمی بینید که به حق عمل نمی شود و از باطل پروا نیست؟! من مرگ را جز کامیابی و زیستن باستمکاران را جز ناکامی نمی دانم.»

بُریر با صدای گیرایی گفت: «فرزند شایسته رسول! این منت خداست بر ما که نگاه تو باشد و جان سپردن ما. کدام شکوه و شوکت از این فراتر که بدن هایمان قطعه قطعه بر خاک افتد و شفاعت جد تو در قیامت پناهمان باشد!» شب عاشورا بریر در جمع اصحاب شوخی و مزاح می کرد. گفتند: «بریر، هیچ گاه این گونه ندیده بودیمت!» بریر گفت: «میان ما و دوست، شمشیری فاصله است. ای کاش این فاصله، زودتر برخیزد. در این حال مگر جز شادی رسم

دیگری می شناسید؟!» | آئینه داران آفتاب، ج ۲، ص ۸۷۸ تا ۸۸۵





شبه پیامبر و پیش گام بنی هاشم؛ علی اکبر علیه السلام

کاروان حسینی که به منزل قصر بنی مقاتل رسید، امام حسین علیه السلام از حتمی بودن شهادت خود و اصحاب خبر دادند. **علی اکبر علیه السلام** پرسیدند: «پدر جان، مگر ما بر حق نیستیم؟» سخن **علی اکبر علیه السلام** پس از پاسخ مثبت امام، نشان گویای معرفت به امام است: «هنگامی که بر حق استوار باشیم، از مرگ ابائی نداریم.»

بعد از شهادت اصحاب در عصر عاشورا، **علی اکبر علیه السلام**، اولین نفر از بنی هاشم بود که اجازه میدان گرفت. هنگام وداع این عزیز از خیمه ها، امام به بانوان فرمودند: «رهايش كنيد: علی اکبر شیفته ذات خدا و کشته در مسیر حق تعالی است!»

هنگامی که علی عازم میدان شد، امام پشت سرش راه افتادند و فرمودند: «خدایا، تو شاهد باش در برابر این قوم، شخصی به رزم آمده است که در ظاهر و اخلاق و گفتار، شبیه ترین مردم به رسول توست. پروردگارا، هرگاه مشتاق دیدار پیامبر بودیم، به اومی نگریم!»

پس از شهادت **علی اکبر علیه السلام**، امام چهره بر چهره علی گذاشتند و فرمودند: «پسرم، بعد از تو اُف بر این دنیا باد!» | یاران شیدای حسین، ص ۲۵۰ تا ۲۵۲ |



خوش بو تر از گل ها؛ جُون بن خوی



امام حسین علیہ السلام در کنارهٔ میدان نبرد ایستاده بود. جُون بن خوی، غلام حضرت جلورفت و گفت: «مولای من، اذن میدان می دهی؟» امام مهربانانه فرمودند: «ای جُون، خدا پاداش خیرت دهد! تو با ما آمدی، رنج سفر را پذیرفتی، در حق ما خاندان نیکی کردی؛ اما اکنون رخصت بازگشت می دهم. برگرد. اینجا زخم است و مرگ. مبادا آسیب ببینی!» چون در خود شکست. سر بر پای امام نهاد و ملتمسانه گفت: «مولای من، عزیز پیامبر، در شادی ها و فراخی ها با شما بودم و اکنون در سختی ها تنهایتان بگذارم؟! هرگز!! می دانم سیاهی پیرو بی نسبم، می دانم بوی تنم خوش نیست؛ اما بگذارید خون سیاه من با خون پاک شما درآمیزد.» **سید الشهدا علیہ السلام** لبخندی زدند و اجازهٔ میدان فرمودند.

هنگامی که چون در نبرد با دشمن بر زمین افتاد، امام سر او را برزانوی خود گذاشتند و فرمودند: «خدایا، رویش را سفید و بویش را دلاویز فرما و بانیکان محشورش گردان و میان او و آل محمد، آشنایی و همنشینی برقرار کن!»

ده روز بعد از عاشورا، بنی اسد در عبور دوباره از کنار مدفن شهیدان، بویی خوش و غریب حس می کردند. این رایحهٔ خوش پیکر جُون بود. | آیینہ داران آفتاب، ج ۱، ص ۷۱۹ تا ۷۲۱ |

